

پیام پیشگو

بلغراد (۱)
دیوید ادکینز

مترجم
ناهید علیخانی



پیام پیشگو

نویسنده: دیوید ادکینز

مترجم: ناهید علیخانی

طراح جلد: محمد غلامی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۵۷۶-۰۰۲

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۵۷۶-۷-۱

سال ترجمه: ۱۳۹۵

چاپ اول: سال ۱۳۹۷

صفحه: ۱۳۷ / اراک: آماده سازی: انتشارات طلوع ققنوس

آدرس: کرج، میدان نبوت، ۹۳۵۴۷۷۲۵۷۱

Email: naheidi@yaho.com

تیراژ: ۱۰۰ جلد ویژه

قیمت: ۳۸۰۰۰ هزار تومان

همه حقوق اثر محفوظ است

تکثیر، انتشار، بازنویسی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره درسیستم-
های بازیابی و پخش بدون درج نام مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع می‌باشد
این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق رفشان و مترجمین ایران» قرار دارد.

سرشناسه: ادکینز دیوید، ۱۹۳۱-م

عنوان و پدیدآورنده: پیام پیشگو / مترجم ناهید علیخانی

مشخصات نشر: کرج. طلوع ققنوس، ۱۳۹۶

یادداشت: ع. به انگلیسی Pawn of Prophecy

موضوع: داستان‌های انگلیسی- قرن ۲۰م.

موضوع: American Fiction - 20th century

شناسه افزوده: علیخانی ناهید، ۱۳۵۳، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ پ ۹۷ د ۵۴ / PS۳۵۵۳

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۳۸۸۱۶

پیشگفتار

تاریخچه جنگ ایزدان و دخالت بلگراث جادوگر در این جنگ‌ها - اقتباسی از کتاب آلورن به هنگام پیدایش جهان جدید بوده است، زمانی که ایزدان هفتگانه در صلح و آرامش به سر می‌بردند، همچنین نژادها و اقوام گوناگون مردم مانند یک ملت زندگی می‌کردند. بلار، جوان رین ایزد هفتگانه، محبوب آلورن بود. وی با مراقبت و توجه ایزدان در پیشگویی‌ها همراه شده و با موفقیت مسئولیتش را به انجام می‌رساند. دیگر ایزدان نیز مشغول گردآوردن مردم به دور خودشان بودند تا هر ایزد ملتی از خود را بنا کرد.

ولی برادر بزرگتر باور که آلدور نامیده می‌شد، ایزدی منزوی بود که تمایلی به داشتن ملتی نداشت. وی در جزایر و عداوت مردم و ایزدان زندگی می‌کرد تا اینکه روزی کودکی آواره به جستجوی او رفته و او را پیدا کرد. آلدور وی را پذیرفت و عنوان شاگردی به او داده و نامش را بلگراث گذاشت. با رات شروع به یادگیری کلمات قدرت کرد و تبدیل به یک جادوگر شد. سال‌ها پی‌درپی به گذشت و ایزدان دیگر هم کم‌کم به انزوا کشیده شدند. پس با همدیگر عهد اخوت بستند. دانش آلدور به بیاموزند، پس زمان برایشان ایستاد. و آن زمانی بود که آلدور مشغول خلق سنگ نوری شکل بود که بزرگ‌تر از قلب یک کودک نبود، آن را در دستش گرفت تا از روح زندگی سیراب گردد. او به آن جواهر قدرت زندگی داد، این همان گویی است که مردم آن را گوی آلدور نامیدند، با خلق این گوی آلدور تبدیل به خدایی قدرتمند و شگفت‌انگیز شد.

توراک، ایزد مردم انگاراکس در میان ایزدان زیباترین بود، مردی که به او لقب رب‌الارباب داده بودند، از قبل برایش قربانی‌ها سوزانده در درگاهش به نیایش پرداخته بودند و این نیایش‌ها و قربانی‌ها به مذاق توراک خوش آمده بود. تا اینکه روزی در صورت گوی آلدور شنید و در همان لحظه دریافت که زمان صلح و دوستی بینشان تمام شده است. روزی با قلبی پر از ریا و دروغ به سراغ آلدور رفته و گفت: «برادرم، این برازنده تو نیست که بدون مشاوره دیگر برادرانت چنین مخلوق قدرتمند و شگفتی را خلق کنی. این جواهر حیرت‌انگیز و وسوسه‌آمیز را به کناری بگذار تا ذهنت آزادشده و باعث پریشانی عهد اخوت ما نشود.» آلدور به روح گستاخ برادرش خیره شد و با کنایه گفت: «چه شده که توراک عالی‌قدر به دنبال سلطه سیاسی و قدرت بیشتر است؟ نیایش آنگاراک و مردمش تو را کافی نیست؟ یا حال افتخار از قربانی‌ها، نیایش‌های مردم کم است که گرسنه قدرت گوی شده‌ای.»

حرف‌های آلدور برای توراک سنگین و شرم‌آور بود، پس دستش را بالا آورده به دهان برادرش کوبید. جواهر از دست آلدور افتاد، توراک آن را برداشته و فرار کرد. ایزدان دیگر به توراک التماس کردند تا گوی آلدور را به او برگرداند، اما توراک قبول نکرد. پس قبایل و تمامی مردم ایزدان در برابر توراک و انگاراک قرار گرفتند. جنگ ایزدان و مردمانشان بر روی سرتاسر زمین شروع شد. تا اینکه درجایی بالای کوریم، توراک گوی را برداشته و با آمیختن روح خودش زمین را به دو نیم کرد.

کوه‌ها فرو ریختند، دریاها فرو رفتند. ولی بلار و آلدور قدرت‌هایشان را باهم درآمیختند و مرزی در دریاها ایجاد کردند. مردم نیز با دیدن این فداکاری آنان قدرت‌هایشان را به آن دو پیوند دادند. ایزدان نیز در کنار دو برادر قرار گرفتند.

وقتی که توراک گوی جاندار را در مقابله با زمین استفاده کرد، مادر طبیعت بیدار شده با آتش مقدس به حمایت از زمین در برابر گوی برخاست، صورت توراک از آتش آبی خشکید. تب سوختنش را فرو برد. کوه‌ها بر توراک غالب آمد؛ او را وادار به منصرف شدن از ادامه استفاده قدرتش. در دو نیم کردن دریاها کرد. دست چپش آتش گرفته و به خاکستر تبدیل شد، طرف چپ صورتش مانند روغن از حرارت آتش آب شده به زمین ریخت و تنها حفره‌ای به جای چشمش باقی ماند. با گویای جان‌سوز، خودش را به دریا افکند تا بلکه از سوختن بیشتر جلوگیری کند، اما سوزش روحش آبی بود.

زمانی که توراک از آب بیرون آمد، زمین را سس زده و باملاحت بود ولی نیمه چپ آن بر اثر آتش‌گوی زشت و سهمناک شده بر سر آب نیفتاد. یافتن دردش، توراک مردمش را به طرف شرق به دشتی به نام مالورا هدایت کرد، بجاییکه آن قلعه میشراک یعنی شهر تاریکی نامیدند تا توراک نقص خود را در آنجا بپوشانند. مردم انگاراک برای ایزدشان برجی از آهن ساخته و مکانی برای گوی در بلندترین نقطه برج ساختند و گوی را در جعبه‌ای چوبی قرار دادند. توراک اغلب در برابر جعبه چوبی می‌ایستاد و گریه می‌کرد. کمتر سال‌های عمرش را با نگاه کردن به گوی که از او قدرتمندتر بود گذشت. قرن‌های متمادی در سرزمین انگاراک می‌گذشت و مردم ایزد ناقص خود را کال‌توراک صدای می‌زدند یعنی اب‌شاه بلار مردم آلورن را به شمال برد. مردمی جنگجو و دلیر، مردم انگاراک که از بلار سرتر ابده را در قلب خود داشتند با شمشیرهای آخته و گرزهای آهنین راهی شمال شدند. می از طریق سرزمین‌های همیشه یخی راهی به سوی دشمن قدیمی خود جستجو می‌کردند. تا اینکه بزرگ‌ترین شاه چرک معروف به شانه خرسی به سرزمین آلدور حرکت کرد تا بلگراث جادوگر را بیابد.

«راه شمال باز شده و نشان‌ها و پیشگویی‌ها می‌گویند که اکنون می‌توانیم راهی به شهر تاریکی بیابیم تا گوی را از یک چشم پس بگیریم.»

بلگراث میلی برای رفتن نداشت چراکه، همسرش پولندارا که اولین شکمش را باردار بود تنها می ماند، اما خواسته شاه چرک بر تصمیم بلگراث غالب آمد. تا اینکه شبی بالاجبار همراه پسرهای شاه شد، در اس گردن کلفت، آنگار بادپا، ریوای مشیت آهنی، همگی به راه افتادند. زمستان با بی رحمی تمام در سرتاسر شمال دامن افکنده بود، آسمان دشت که پر از ستارگان درخشان بود را حتی نمی توانستی از زمین ببینی چراکه مه و یخ های خاکستری جلوی دید را می پوشاند.

در جستجو و طی سفر، بلگراث با طلسمی خود را شبیه به گرگی بزرگ کرد تا مثل یک گرگ بی صدا به حرکتش ادامه دهد، برف سرتاسر جنگل و روی درختان را پوشانده بود و با حرکتش شبح های بلگریث، صدای شکستن و خس خس یخ و برف به گوش می رسید. روح جنگل می گفت: «بلگراث گرگ ها را با برف و یخ روی کتف و مؤ و ریشش، نقره ای کرده بود. در مه و برف به قلعه می شرak در مالورا رسیدند و راهی پنهانی به قلعه را یافتند. بلگراث همراهان خود را خدای خدای خل برج آهنی راهنمایی کرد. در سکوت کامل از پله های زنگ زده ای که برای ۲۰ قرن کسی قدم به آن نگذاشته بود را طی کردند. تا به اتاقی که توراک در آنجا آتش وجودش را غرق خواب تاریکی بود رسیدند، توراک صورت سوخته اش را پشت ماسکی آهنی پوشانده و غرق خواب تاریکی بود. ایزد صورت سوخته را هم پشت سر گذاشته بالاخره به اتاقی که جعبه آهنی سری جارد قرار داشت رسیدند.

چرک به بلگراث پیشنهاد داد تا گوی بردارد، ولی بلگراث مخالفت کرد و گفت: «هرگز به آن دست نخواهم زد، ممکن است مادر من ببرد. شاید تماس هر ایزد و انسانی برای بار اول مبارک بوده ولی استفاده توراک در برابر مادر طبیعت آن را نامیمون و نحس کرده است. گوی، روح و قصد ما را می بیند. تنها کسی می تواند گوی را لمس کند که قدرتی نداشته یا قصد قتل گوی را نداشته باشد و از نیت پاک و خیر عاقلانه، خوردار باشد، کسی با این خصوصیات بین ما هست؟»

شاه چرک پرسید: «مگر انسانی که در قلب و روحش قصدی نداشته باشد هم وجود دارد؟» اما قبل از آن ریوای مشیت آهنی در جعبه را باز کرده و گوی را در دستانش گرفت. شعله های گوی بر نوک انگشتانش تابیدن گرفت، ولی آسیبی به آنها نزد. بلگراث با کسی گفت: «جوابت را گرفتی شاه چرک، جوان ترین پسر با روح و قلب پاکش صاحب گوی شد. محافظت گوی تا ابد بر دوش او و نوادگانش قرار گرفت.»

بلگراث که می دانست مسئولیت حفاظت از گوی که بر گردن ریوای جوان افتاده، چقدر سنگین است. با افسوس به پسر جوان نگاه کرد.

شاه چرک گفت: «پس من و برادرانش تا وقتی که این وظیفه بر عهده او نوادگانش باشد، از کنون و تا همیشه او را محافظت خواهیم کرد.»

ریوا گوی را خاموش کرده و در زیر پیراهنش پنهان کرد. آن‌ها به همان ترتیب راه رفته را برگشتند از اتاق ایزد صورت سوخته گذشته و از پله‌های زنگ‌زده پایین آمدند تا اینکه از راه پنهانی شهر خارج شدند تا به زمین بایر و یک‌دستی رسیدند. کمی بعد از فرار آن‌ها، توراک از خواب بیدار شد و مثل همیشه به سراغ گوی رفت. اما در جعبه بازمانده و گوی ناپدید شده بود. خشم کال توراک سهمناک بود. بزرگ‌ترین شمشیرش را برداشته و با یک ضربت برج آهنی را در هم کوبید و ویران کرد. مردم آنگاراکس به صدای غرش ریزش برج بیرون ریختند.

توراک فریاد زد. «شما مردم ناسپاس و بیکاره در انجام وظیفه‌هایتان کوتاهی کردید، باعث شدید دزدان به خودشان اجازه دهند تا گویی را که بهای گرانی برای به دست آوردنش داده بودم را ببرایند، ای آنگارک! بشنوید و بدانید! شهر و نسل‌تان را نابود می‌کنم مگر گوی ربوده شده را بهم باز پس بگیرید.»

توراک شهر تا یکی را به همان قله می‌شراک بود را از بین برد. مردم آنگارک به سرزمین لم‌یزرع رانده شدند و در هر تله می‌شراکی وجود نداشت. سه فرسنگ مانده به شمال، بلگراث صدای درهم تکیه شهر را شنید و فهمید که توراک بیدار شده است. بلگراث گفت. «حال توراک به حال ما خواهد آمد، تنها قدرت گوی ما را از سر او حفظ خواهد کرد. تو مشت آهنی زمانه که سپاه آنگارک به ما رسیدند، گوی را برداشته بالای سرت بگیر تا همگی‌شان ببینند.»

سپاه آنگارک درحالی‌که توراک پیشاپیش آن در حرکت بود رسیدند، ریوا گوی را برداشته و بالای سرش گرفت تا بلکه قدرت‌ش مانع توراک و سپاهانش گردد، گوی که فهمیده بود دشمن در مقابل‌شان هست. کینه قدیمی درونش به طالع آسمان کشیده و آن را روشن کرد. توراک فریادی زده و از شعله‌های گوی روی برگ افتاد. اما جلوداران ارتش آنگارک همگی طعمه آتش شدند و مابقی سپاه از شعله‌ها به هراس افتادند.

بلگراث و همراهانش از دست توراک و سپاهش در مالورا فرار کردند و راه راه به سوی شمال گرفتند، این رفتار گوی در حمایت از امپراتوری غرب بیشتر از یک بار اتفاق افتاد. حال ایزدان که این دشواری را از سر گذرانده بودند، دوباره به مشورت نشستند. آواز نیحت کرد. «اگر ما در برابر برادرمان توراک به جنگ و ستیز ادامه دهیم قدرتمان دنیا را از بین می‌برد. پس ما جسم‌هایمان را از دنیای خاکی ناپدید گردانیم تا برادرمان نتواند ما را بیابد؛ اما در روح‌های آماده قبول قدرت، ما برمی‌گردیم و مردم را حمایت و هدایت خواهیم کرد. این برای بقای جهان بهتر است. اگر روزی ما باهم به جنگ بپردازیم جهان هرگز دوباره پدید نخواهد شد.»

ایزدان که بایستی از هم جدا می‌شدند به گریه افتادند. ولی چالدن ایزد بی‌پروای آندراس پرمسید. «اگر در نبود ما توراک بر کل جهان حکومت کند. چه می‌شود؟»

آلدور جواب داد. «فکر نکنم، تا زمانی که گوی در حفاظت ریوا مشت آهنی و نسلش باشد، توراک در جایگاهی که دارد باقی می ماند. دانش و معرفت گوی که در دستان ریوا جوان است با حکومت توراک مقابله خواهد چون روح او را دیده و او را لایق نمی داند.»

بلگراث با شاه چرک و پسرانش به صحبت نشست و گفت. «باید برای مقابله با توراک و حفاظت از گوی گروهی تشکیل داده و برای هر کس وظیفه اش را تعیین کنیم تا من بتوانم در راستای تعهد و وظیفه آن شخص او را آماده کرده و موارد لازم را آموزش بدهم.»

شاه شانه خرسی قسم خورد. «همین طور باد بلگراث جادوگر. اگر روزی از آلوریایی هم وجود نداشته باشد تا روزی که فقط یک نفر آلورن بر روی زمین باقی بماند، حکومت به توراک واگذار نمی شود.»

خراثش مرش را بلند کرده و با صدایی جادویی فریاد زد. «صدایم را می شنوی ایزد یک چشم، گری جاودان با این پیمان از شر تو در امان ماند، هرگز در فکر تصاحب دوباره آن مباش. اگر روزی بین کن مرا در برابرت خواهی یافت. من بلگراث جادوگر، مراقب هر حرکت تو در روز رشایم می آیند هستم، با تمام قدرتم تا ابد در برابرت ایستادگی خواهم کرد. حتی اگر تنها یک روز زنده مانده باشد.»

در سرزمین بایروم پوزی شده سالورا کال توراک صدای بلگراث را شنید و کلماتش آتش بر جانیش انداخت و دانست که با وجود اینکه گوی جاودان درست در نزدیکی او قرار دارد. اما هرگز به آن دست نخواهد یافت.

شاه چرک یکی یکی پسرانش را در آتش کشت و راهی کرد، چون خبر داشت که هرگز قادر به دیدار دوباره نخواهد بود. در اس به شمال رفت به سرزمینی که دورتادورش را رودخانه مرین پوشانده بود. در اس در آنجا شهری ساخت با نام ریور و سرزمینش را دارسینا نامید. در اس و خانواده اش در آن مکان ساکن شدند چنانکه از دشمنان در امان بود.

آلکار و مردمش به جنوب رفتند و سرزمینی پر از اسب های وحش یافتند که با رودخانه آلدور پوشانده شده بود. آنان با رام کردن اسب های وحشی و سوار شدن بر آنها اولین مردمان جنگجوی تاریخ شدند. آنان سرزمین شان را آلگاریا نامیدند، چاد، شیناز که همیشه در حرکت بودند.

شاه چرک با ناراحتی به وال آلورن برگشت و نام سرزمینش را به چرک تغییر داد، حال که دیگر پسری نداشت. با عصبانیت تمام شروع به ساختن کشتی های جنگی کرد تا دشمنانش را از سرزمینش دور نگه دارد.

محافظ گوی با مردمش راهی سفری طولانی شده بود. ریوا به سواحل غربی ساندیریا رفت. در آنجا با کمک مردمش کشتی ای ساخت و همراه باد شد تا به جزیره ای رسید. بعد از پیاده شدن در جزیره، ریوا کشتی را سوزانده و شروع به ساختن استحکامات نظامی دورتادور شهر کرد. نام شهر ریوا و استحکامات دورش را دالان شاهنشاهی ریوا نامیدند.

بلار ایزد آلورنز دو ستاره آهنی از آسمان برای ریوا آورد که در کوره آهنگری از یکی تیغه و از دیگری قبضه شمشیری ساخت و گوی جاودان را همانند سنگی تزئینی بر روی قبضه آن کار گذاشت. شمشیر به قدری بزرگ و سنگین بود که کسی جز ریوا نمی توانست آن را حمل کند. توراک در سرزمین مرده مالدورا وجود قدرت روح شمشیری بیگانه را حس کرد و برای اولین بار در طول خداوندگاریش ترسید. شمشیری که گوی جاودان در نوک قبضه اش بود به پشت تخته سنگ سیاهی که سریر پادشاهی ریوا بود تکیه داده شده بود. شمشیر با تخته سنگ یکی شده بود و جز ریوا کسی نمی توانست آن را حرکت دهد. وقتی که ریوا بر روی تخت شاهی می نشست گوی با شعله ای سرد و آبی رنگی روشن می شد؛ و زمانی هم که ر تخت جدایش کرده و در دستانش می گرفت شعله های آبی سرد شراره کشیده و به آسمان می رفت.

بعد... نشان محافظ گوی بر روی موهای ریوا نمایان شد. در هر نسلی از نوادگانش، تنها بچه ای که از پشت ریوا با نشان نخلی در کف دست راست به دنیا می آمد، برای حافظت از گوی انتخاب می شد. پس منتخب بعد از دنیا آمدن شناسایی شده و به برج شاهی برده می شد و گوی در سه تانشر فرار می گرفت تا گوی او را به عنوان محافظ بعدی بشناسد. بچه هایی که گوی را لمس می کردند همگی زیر هفت سال داشتند، با هر بار تماس نواده ریوا با گوی، هاله آتش آبی رنگ، قوی تر و درخشان تر شده و بدین ترتیب پیوند گوی با محافظانش مستحکم تر و قوی تر می شد.

بلگراث بعد از جدا شدن از همراهانش به سمت به طرف وال در آلدور شتافت. در آنجا همسرش پولدرا را درحالی یافت که بعد از به دنیا آمدن دختران دوقلویش از دنیا رفته بود. با تأسف و غم نام دختر بزرگش را که موهای سیاه تر از پره های کلاغ بود پولگارا گذاشت. به سبک جادوگران، انگشتانش را بر روی پیشانی دخترش گذاشت تا او را برکت دهد، اما همین تماس برای او مصیبتی شد، بر روی دسته ای از موهای کودک جاییکه دست بلگراث خورده بود نشان سفیدی ظاهر شد که نشان جادوگران بود پس اولین نشانه گذاری، پولگارا، اولین دختر بچه جادوگر تاریخ شد. دومین دخترش پوستی لطیف و موهایی به رنگ طلا داشت و نشانه ای هم نداشت. پس او را بلدارانا نامید، بلگراث و دختر و مشکیش چنان دلبستگی ای به این دختر پری وار پیدا کردند که برای جلب محبت و پدر و دختر همیشه در کشمکش بودند. تا اینکه پولگارا و بلدارانا شانزده ساله شدند، روح آلدور به خواب بلگراث آمده و گفت: «ای مرید باوفا و عزیزم، من خاندان تو را نسل اندر نسل نگهدارم گوی می کنم. از بین دخترانت یکی را که توانایی ملکه شدن دارد را عروس شاه ریوا بکن تا جد نسل او گردد، چراکه امید جهانیان با ادامه نسل او درهم آمیخته، او کسی است که در برابر قدرت تاریک توراک ایستاده تا توراک نتواند قد علم نکند.»

بلغراث با دیدن این خواب در پنهانی‌ترین افکارش پولگارا را برای عروسی انتخاب کرد؛ اما با به‌خاطر آوردن وظیفه سنگین و راه طولانی شاه ریوا، او بلداران را برایش فرستاد، با راهی کردن او، بلغراث و پولگارا هر دو به گریه افتادند. گریه‌ای تلخ و طولانی، چراکه پولگارا می‌دانست، خواهرش در این راه قربانی شده و خواهد مرد. بااینکه درحال حاضر همه چیز آرام بود. ولی روزی می‌رسید که سیاهی را شناخته و بالاخره با آن رودررو می‌شد. بلغراث و پولگارا هر دو قدرت‌هایشان را یکی کرده و مراقب توراک شدند. داستان‌ها و افسانه‌ها می‌گویند، در قرن‌های بی‌حسابی که گذشته در شب‌زنده‌داری‌های بی‌پایانشان این دو جادوگر هنوز هم مراقب توراک هستند تا اجازه ندهند تاریکی بر جهان غلبه کند.

www.ketab.ir